



۲۰۲۱/۱۱/۱۳



پوهاند محمد بشیر دودیال

عکس پدرکلان

(داستان کوتاه)

در یک روز بهاری که باران تازه سنگفرشهای پیاده رو، اطراف مینار میوند و روی جاده نادر پشتون را شسته بودند، پدرم دستم را گرفت، غرض عکس گرفتن و شامل نمودن در مکتب از خانه برآمدیم. در حالیکه تا آنروز عکس خود را ندیده بودم خیلی ذوق زده در مقابل صندوقچه ای که روی سه پایه ایستاده بود، نشستم. پدرم مرا متوجه اسپیک سیاه رنگ بالای دوربین کامره که بالای همان صندوقچه چسبانیده شده بود، ساخت.

عکاس یکی دو بار عقب صندوقچه چیزی را جا به جا ساخت بعد یک بار دیگر بالایم صدا زد :

- پلکک نرنی!

حیرت زده به طرف اسپیک سیاه رنگ خیره بودم و بالاخره برای پدرم گفتم:

- خلاص شد، چار قطه بس اس؟

- هان، چهار قطعه!

پدرم مرا از دستم گرفت و از چوکی پایین کرد. لحظات انتظار طویل بودند. عکاس به داخل صندوقچه کمره دستش را داخل میکرد و چیزی در آن میپالید. میانگاشتم که عکس ام را گم کرده، ولی بالاخره کاغذ هایی را که از گوشه و کنار آن قطرات آب می چکید، کشید. آنرا با صافی ای خشک کرد، و با قیچی کوچکش برید، با عجله در کاغذ اخباری پیچاند و به پدرم سپرد. پدرم سکه دو افغانیگی برایش داد و خدا حافظی نمودیم. من عکس هایم را دیدم. خیلی خوشحال بودم. من در همان روز شامل مکتب شدم. بعد از آن روز، نمی دانم آیا عکس برداشتن، کمره، پوست کارت و چوکات هایی خورد و کلان برآستی هم برای همه پدیده نو بودند و یا لااقل تنها برای من؟!

همه روزه در راه مکتب عکس های مختلف را که در دکانها و مغازه ها، عکاسخانه ها، پُست کارت فروشها، غرفه های فروش مجلات و غیره جا ها نصب بودند، از نظر میگذشتاندم. در خانه بالای قفسه الماری عکس پدرکلانم نیز برابم جلوه نوی یافته بود. عکس پدر کلانم از سال های سال بالای الماری گذاشته شده بود. من، پدرم، مادرم، ماما ها، کاکا ها و اولاد هایشان همه پدر کلانم را بابه جان میگفتیم. حتی همسایه و برادر خوانده های پدرم نیز او را بابه جان میگفتند .

بابه جانم سال ها قبل وفات یافته بود. با وجودی که عکس بابه جانم از مدت ها بالای الماری در قید چوکات باریک و نصولاری رنگ چوبی گذاشته شده بود، ولی انگار من از نو متوجه آن شده بودم !

بابه جانم با آنگی ململ سفید و ریش انبوه و سفیدش با وقار و تمکین بی مانند احترام همه را بر می انگیخت. در خانه ما هر مهمانیکه میامد، با احترام خاص از او یاد میکرد. به مجردیکه آشنایان و مهمانان از صفات نیکو او باب سخن میگشودند، خواهی نخواهی ذکر از خانقا و خلیفه صاحب نیز به عمل می آمد. بالخصوص کاکاهایم با حسرت تمام از سفر اخیر بابه جانم به مزار شریف حکایت میکردند و میگفتند:

- خوشا به حال بابه جان، در سال اخیر حیات اش با خود خلیفه صاحب مزار رفت، با آمدنش از شاه اولیا دیگر با همه خدا حافظی کرد... و بعد اشک هایش را بادستمال سندی اش پاک میکرد. مهمانان با تاجر و احترام خاص به سوی عکس بابه جانم نگاه میکردند و میگفتند:

- بلی، زیارت تمام اولیا یگانه آرمانش بود!

- آدم برکتی و بی مثالی بود...

عکس بابه جانم یگانه افتخار بزرگ خانواده ما بود. طوریکه از گفته های پدرم و مادرم فهمیده بودم، پدر کلانم این عکس اش را با اصرار فوق العاده زیاد پدرم و مادرم گرفته بود و نه حاضر نبود که در مقابل کمره بنشیند و فوتویش برداشته شود. با وجود آن همه؛ پدرکلانم این یادگارش را برای ما گذاشته بود. همین اکنون نیز در سیمای با وقارش لطف، مهربانی، جلوه بی مثال نورانی، بزرگواری و شفقت را میدیدیم که نثار همه مان مینماید. من در تمام ویتترین ها، عکاسی ها و مجلات هیچ عکس را به اندازه عکس پدرکلانم با ارزش، جالب و پر بها ندیده بودم.

در شب های جشن استقلال که پدرم دستم را گرفته به نندارتون ها میبرد، در آنجا نیز عکس های مختلفی را میدیدم. هنگامیکه در نزدیکی های هوتل کابل، هوتل سپین زر، پل باغ عمومی، و پارک زرنگار میگذشتم عکس و پست کارت فروشی های زیادی را میدیدم که عکس های خرد و کلان را بروی قفسه متحرک دایروی شکل نصب کرده و بالای توریست ها میفروختند. این خارجی ها که چشمان سبز و پطلونهای کوبای میداشتند از موتر هایی که نقشه های ممالک مختلف بروی شان رسم میبود، پایین میشدند، با ولع و شوق تمام عکس ها را تماشا میکردند. در عکس ها منار جام، میوند، مسجد شاه دو شمشیره (ع)، چمن پارک زرنگار، صحنه از بزکشی، یک عکس چاپ انداز و یا هم عکس هایی از دهل و اسب سوار یا سماوار ها به چشم میخورند. بعد چند قطعه عکس را خریده و میرفتند. بعضاً هم همین خارجی ها کمره هایشان را به طرف تعمیرات، دکانها، خربوزه فروشها، سقاو ها و قسمتی از بازار شهر را ست ساخته و عکس می گرفتند. دستگردان ها نیز عکس های کلان کلان به گردن آویخته میفروختند. این معما پدیده عکس را هنوز هم برایم نو و جالب تر ساخته بود، ولی عکس پدرکلانم در نظرم چنان عکس قیمتی و پر ارزش جلوه کرده بود که شاید عکس دیگر به مانند آن در هیچ جا یافت نگردد. میخواستم تمام مردم این عکس را ببینند و بشناسند که بابه جانم است.

در یک روز تابستانی و گرم در حالیکه در خانه هیچ کس نبود، از کوچه درین چاشت ترق صدای برنمیخاست، باز هم عکس پدر کلانم توجه ام را جلب کرد، بالای رختخوابها بالا شدم، بی اختیار چوکات فوتو را از بالای الماری پایین آوردم. آهسته شیشه آنرا کشیدم نخست فوتو را گرفته زیر بغل زدم، چوکات و شیشه را از ارسی خانه به کوچه پرتاب نمودم، به تعقیب آن در حالیکه عکس پدر کلانم را زیر بغل داشتم دوان دوان به طرف پارک زرنگار شتافتم، میخواستم عکس را به یکی از غرفه های فروش مجلات نشان دهم و یا هم آنرا به عکاسخانه ای برده برایش نشان دهم شاید آنرا دوباره چوکات جدید فلزی نموده در ویتترین بگذارند؟! در همین اثنا دوتن از خارجی ها در حالیکه موهای زرد و دراز، چشم های سبز و صلیب درخشنده به گردن و بیک های کوچک و گیتار به شانه داشتند پیشرویم آمدند. پسری که صندوقچه ای (بوت پالش) را به دست داشت از خارجی ها پرسید:

- مستر مستر! بوت شما رنگ لازم.

خارجی ها گفتند:

- تنکیو، تنکیو.

پسر دیگری چند مهره و صدف های سفید را برایشان نشان داده پرسید:

- مستر، مستر! انتیک باب به شما لازم؟؟

باز هم خارجی ها میگفتند:

- تنکیو، تنکیو.

وقتی نزدیک من رسیدند بی محابا و بی درنگ عکس پدرکلانم را از زیر بغلم کشیده برایشان نشان دادم.

- مستر، مستر!

این عکس برایتان لازم؟

خارجی ها نخست تبسم کردند بعد عکس را طوری ورنانداز کردند که گویا چیزی را دیده اند که برایشان مهم است. یکی از آنان با اشارتی دست چیزی به زبان راند ولی من معنی آنرا ندانستم. دومی انگشتان دستش را طوری با هم سایید که گویا نوت های پول را می شمارد. من با حرکت سرم تایید کردم. عکس پدر کلانم را برایشان دادم. مرد خارجی از جیب عقبی پطلون کوبی اش پول های مختلف را کشید و برایم نشان داد. من فقط یک نوت پهن و سرخ ده افغانیگی را گرفتم. نوت ده افغانیگی را قات کردم و در جیبم گذاشتم، دوان دوان به طرف خانه آمدم. وقتی به خانه رسیدم دیدم که پدرم با اندوه بی سابقه ای در یک کنار الماری و مادرم به طرف دیگر الماری نشسته بودند. با دیدن من چهره هایشان شگفت و پرسیدند:

- بچیم عکس پدرکلانم ازینجا چه شد؟

من خودم را به بی خبری زدم.

مادرم پدرم را مخاطب ساخته گفت:

- او اصلاً در خانه نبود.

مادرم باز هم با چهره و لهجه تضرع آمیزی پرسید:

- قند مادر، عکس بابه جانم را ندیدی؟ آنرا به طرف کوچه نینداختی؟

گفتم، نخیر مادر جان!

پدرم با صدای سنگین ولی آهسته گفت:

بابه جان از اول با بودن عکس در خانه راضی نبود، خدا میداند... و سخنانش را قطع کرد. بعد از لحظه گفت:

- خلیفه صاحب هم از عکس خوشش نمی آمد.

بالای سر الماری جای عکس خالی خالی مینمود. یک خالی اندوهناک و نبود بزرگ را احساس کردم. گویا اصلاً جوهر و هستی خانه ما مفقود شده بود. بعد از آن روز این هنگامه و خبر به همه دوستان و برادران پدرم رسید. همه شریک این اندوه شدند. هر کدام به خانه ما آمدند و میگفتند:

ای کاش همه چیز را میبردند ولی عکس بابه جان را نمی بردند!

بعد از آنروز جوش و خروش، شادی و خوشی، مهمانیا و مهمانداری خانه مان از بین رفت، صمیمیت ها زایل شد و برکت ها کوچید. دیوار ها هراسیده، قالینها رنگ رفته، پدر و مادرم غمگین و بُهت زده و هوا و فضا مختق و تفتیده

معلوم ميشد. دلم را انبوه رقت انگیزی پُر کرده بود. همه دوستان میدانستند که ما هستی ای راز دست داده ایم که دیگر یافتن و بدست آوردنش ممکن و میسر نست.

اکنون از آن ایام سالها میگذرد ولی من تا اکنون نمیدانم که آن مرد خارجی عکس پدرکلانم را کجا بُرد، آیا آنرا چوکات جدید فلزی داد یا خیر؟ و این را هم نمیدانم که من آن نوت ده افغانیگی را چی کردم و به کجا گذاشتم؟



برای مطالب دیگر پوهاند محمد بشیر دودیال روی عکس کلیک کنید

